تاریخ و شناخت ادیان - درس چهارده

دکتر شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۲۹

آخرین بررسی : ۸۶/۱۲

تاریخ تحریر : ۱۳۵۰

www.shandel.org

موضوع : بررسیِ مذهبِ زرتشتیِ تاریخی

درس چهارده

پیش از بحثِ اصلی، لازم می‌دانم پرسشی را پاسخ گویم که شاید شما نیز در ذهنِ خویشتن پرورده‌اید و یا اینجا و آنجا احساس‌اش کرده‌اید.

ثبات و تغییر ناپذیری، یعنی جمود و تحجر

ما که به ثابت بودنِ جهت و روح و مبانیِ اساسیِ اسلام معتقدیم آیا باید از اعتقادمان ملاکی بسازیم برای توجیهِ جمود و توقف؟ و سلاحی برای مبارزه با هرگونه نوآوری و تحول و تکامل؟

بی‌شک چنین نیست، که اسلام یا قرآن نیز، حقیقت و واقعیتی است چون طبیعت؛ طبیعت، واقعیتِ ثابتی است، اما ما انسان‌ها، در طولِ تاریخ، در طبیعت و در رابطهٔ با طبیعت، و در فهمِ طبیعت است که تکامل یافته‌ایم، و به عنوانِ یک مسلمان نیز، باید در ارتباط با واقعیتِ ثابتِ "قرآن" و "اسلام"، و در تلقی و فهم و انطباقِ‌شان با نیازهای زمانِ خویش، تحول و تکامل بیابیم. و هر تکامل و تحولی، لازمه‌اش پذیرشِ اصلِ تغییر است، کهنه‌ها را ـ که یا عوض شده است، و یا غلط است ـ فروریختن و رها کردن، و آنچه را که درست‌تر است و با نیازِ کنونیِ‌مان منطبق، بر ویرانه‌های کهنه بنا کردن، این است معنای تغییر.

همکاری داشتیم که با من میانهٔ خوبی نداشت، و چون شنیده بود که گفته‌ام : "علم در حالِ تغییر و تحول است. و هر سال نباید، حرف‌های سالِ پیش را تکرار کرد"، در انتقاد از من می‌گفت : تاریخ که تازگی و کهنگی ندارد. حوادثی است که در گذشته اتفاق افتاده است، و همیشه نیز ناگزیر از گفتنِ همان‌هائیم که پیش تر گفته‌ایم، مثلاً اگر در تاریخ نوشته است : " شاه اسماعیلِ صفوی از اسب افتاد و مرد"، این چیزی نیست که پارسال گفته‌ایم و امسال نباید بگوئیم، و اکنون مثلاً چون قرنِ بیستم است، بگوئیم : "جتِ شاه اسماعیل منفجر شد و در اقیانوسِ اطلس سقوط کرد".

می‌بینید که انتقادِ همکارم پُر بیراه نیست، اگر مرادم از تغییر و تحول همان باشد که او پنداشته است و حال آن که او در نتیجهٔ صغری، کبری چیدنی غلط به نتیجه‌ای غلط‌تر رسیده است، که تاریخ ـ واقعیت‌های تاریخی ـ ثابت است و نمی‌توان عوض‌اش کرد، اما منِ تاریخ شناس، مورخ و یا مطالعه کنندهٔ تاریخ، باید هر سال در فهمِ تاریخ و برداشت و تجزیه و تحلیلِ مسائلِ تاریخی، و کشفِ قوانین و حرکتِ زمان، تغییر کنم و تکامل بیابم؛ اگر مورخینِ سالِ پیش گفته‌اند " شاه اسماعیل از اسب افتاده و مرده است" من امسال آن را عوض نمی‌کنم، که مثلاً از جت و موشک‌اش پرتاب کنم تا بمیرد! اما این را در می‌یابیم که سخن چینی را، نقال‌ها در قهوه خانه می‌گویند، این تاریخ نیست. در عوض به روشن کردنِ این می‌نشینم، که پدیده‌ای به‌نامِ شاه اسماعیل چیست و جوانی نوبالغ چون او، چگونه می‌تواند قدرتِ ملیت و نیروی مذهب را استخدام کند و چنان نهضتی به‌وجود آورد؟ و نهضت‌اش، در تحولِ جامعهٔ ایران و شکل گرفتنِ تاریخِ معاصرِ ایران، چه نقشی داشته، و در اندیشه‌های مذهبیِ اکنون چه تأثیری گذاشته است؟

این تحول در تاریخ است، و بدین معنا نیست که واقعیت‌های تاریخی را مطابقِ با زمان و مدِ روز عوض کنیم، بلکه توجه به این واقعیت است که منِ انسان، در برابرِ واقعیتِ ثابت، واقعیتی متغیرم، و ثابت، در منِ متغیر، هر لحظه رنگ و معنایی می‌یابد، که جلوه‌ای دیگرش می‌دهد.

در گذشته، جامعهٔ ما، جامعه‌ای بسته بود. جامعهٔ بسته، جهان‌بینی وتاریخِ بسته دارد، و دنیایش بسته و کوچک و محدود است. و مذهب و خدا و همهٔ مقدسات‌اش را که در ذهن تجسم می‌دهد، همه در جهانی ـ درست همانندِ پوش‌های چلوکبابی ـ بسته و کوچک و محدود است و سر و ته‌اش مشخص و معلوم.

و از نظرِ جهان‌بینیِ بسته، یا باز، کوچک یا وسیع، تفاوتی نمی‌کند که مسلمان باشد یا مسیحی، بودائی باشد یا غیر بودائی، کافر باشد یا مسلمان.

در گذشته ـ مثلاً صد سال، دویست سالِ پیش ـ که جهان بینی‌مان بسته بود، مرکزِ عالم را کشورِ خودمان می‌دانستیم و چند کشورِ همسایه، و پایانِ دنیا را هم هندوستان می‌گرفتیم، که مرکزِ اساطیر و افسانه‌ها و تخیلاتِ ما بود. و داستان سراها که می‌خواستند قهرمانانِ شان را به دنیای دیگر، دنیای متافیزیک ببرند، به هندوستان روی می‌آوردند.

در جهان بینیِ بسته، تاریخ هم بسته بود. از آدم شروع می‌شد ـ به قولِ ناسخ‌التواریخ، هفت هزار سالِ پیش! ـ و به زمانِ خودشان ختم. اکنون نیز در ذهنِ آدم‌های بسته، تاریخ همین است، و از آدم تا خود، سلسله نسبی چنان مرتب داشتند و دارند، که یک یک را می‌توانستند نام ببرند! و مرکزِ عالَم‌شان هم همین‌جاهاست ـ دور و برِ خاورمیانه ـ و تاریخِ اسلام و تشیع هم بسته، که می‌بینیم در ذهنِ تودهٔ ما، از ابتدای محرم و حرکتِ امام حسین از مدینه، آغاز می‌شود و در عصرِ عاشورا، تاریخ پایان می‌گیرد و بقیه‌اش هم گریه و گریه، و دیگر هیچ حادثه‌ای نیست؛ آن‌ها که کشته شدند به صورتِ ضریح‌هایی مقدس در ذهن‌مان هستند، و کسانی هم که کشته نشدند ـ چون امامِ چهارم و حضرتِ زینب ـ و زنده ماندند، از کربلا حرکت می‌کنند و دیگر کسی سراغِ شان را نمی‌گیرد. هم اکنون اگر از کسانی که تمامِ عمرشان به گریه کردن و گریاندن برای حضرتِ زینب گذشته است و گریه بر زینب حرفهِ شان است، بپرسی که بعدازظهرِ عاشورا، حضرتِ زینب چه شد و کجا رفت، پاسخی ندارد جز اینکه بعد از سی چهل روز در شام و در حادثه‌ای تراژیک، سخنی از زینب می‌رود، و بعد از آن دیگر در تاریخ خبری نیست، نه هیچ حادثه‌ای به‌وجود می‌آید و نه هیچ حرکت و تحولی.

جهانی تنگ‌تر از یک شهر

دنیا نیز همین است و بیرون از این سرزمین و حوادث و شخصیت‌ها کافرستان است و ظلمات.

این جهان بینیِ بسته است، و بسته‌تر از این، جهان‌بینی‌ای است که در همین تهران می‌بینیم. داد و بیداد می‌کنم که دنیا چنین و چنان است و انسانِ قرنِ بیستم، بعد از جنگِ بین‌المللِ دوم، دارد نوعِ تازه‌ای را ابراز می‌کند. تحول و روحِ جدید و فرهنگ و تمدن تازه‌ای ـ در این ده، پانزده سالِ اخیر ـ دارد به‌وجود می‌آورد و ... و او تعجب می‌کند که چه می‌گویم.

چراکه جهان بینی‌اش به وسعتِ تهران هم نیست، اگر در جوادیه یا سلسبیل و یا در بازار، زندگی می‌کند، از امیر آباد و تختِ جمشید ـ مثلاً ـ بی‌خبر است و نمی‌داند که در آنجاها چه می‌گذرد و چه کسانی زندگی می‌کنند.

دانشگاه را نمی‌شناسد، گاهی می‌بیند که بچه‌اش می‌رود و می‌آید، اما نمی‌داند کجا و چرا؟ در آنجا چگونه می‌اندیشند و چه مسائلی مطرح است؟ دو کیلومتر بالاتر از محل‌اش، دنیا تمام می‌شود، و اگر بگویی در فلان جاها، مذهب به کلی دارد فراموش می‌شود و عواملی علیهِ همهٔ اعتقاداتِ ما تجهیز شده‌اند، و همدست و هم‌داستانِ قدرت‌های بزرگِ جهانی، می‌خواهند هر چه را که داری از میان بردارند، اندکی تکان بخور ...، تعجب می‌کند و می‌گوید : چرا بی‌جهت تهمت می‌زنی؟ مسجدِ سرِ محل آباد است، زمانِ اخوی و ابوی نیز چنین بود و زمانِ بنده هم همچنان، با این تفاوت که پول و درآمدِ من بیشتر است، آنچنان‌که ابوی گاهی نان و اشکنه می‌خورد و ما حالا به برکتِ سیدالشهدا نان و مرغ می‌خوریم! چه چیز از بین رفته است؟ عفت و عصمت درست است و مردم همه مومن، و جوان‌ها هم به سینه‌زنی می‌آیند و شُله می‌خورند و ابرازِ احساسات می‌کنند، اصلاً معلوم نیست که چه چیز متزلزل شده است، اینها می‌خواهند بی‌خود مردم را بترسانند!

خدا فقط خدای سامیان

این جهان‌بینیِ تنگ و بستهٔ عامه است؛ وتازه آن‌هایی که از لحاظِ فکری در سطح بالایند و از لحاظِ علمی و مذهبی در جهانی بزرگتر و وسیع‌تر زندگی می‌کنند، چنین می‌پندارند که تمامِ دنیا و بشریت، عبارت از قومی است که نسل به نسل در بین‌النهرین و اطرافِ بین‌النهرین زیسته‌اند، و فرستادگانِ خدا نیز، فقط سلسلهٔ پیامبرانِ بین‌النهرین و حواشیِ آن است که اسامیِ‌شان مشخص است، و پیامبرانِ خدا فقط برای همین اقوام که اکثریتِ‌شان سامی‌اند مبعوث شده‌اند، و رابطهٔ خدا و خلق، محدود است به رابطهٔ خدا و سامی‌ها، و پیامبرانِ دیگر همه دروغ‌اند، و ملت‌های دیگر ـ با تمدن و تاریخ و فرهنگی به مراتب قدیمی‌تر و با شکوه‌تر و وسیع‌تر و نیرومندتر ـ همه از جانبِ آسمان عاق شده‌اند و درهای وحی به رویشان، بسته است، و خدا، به حالِ خود رهاشان کرده است! پس به هوش باشیم که چون از تاریخِ هند و چین و ایران ـ یا هر جای دیگر ـ سخن می‌گوئیم و از ملت‌هایی که سه هزار سال، چهار یا پنج هزار سال، تاریخ و تمدن و فرهنگ و مذهب دارند، و از رهبران و بنیان‌گذارانِ ادیان‌شان نام می‌بریم، "لعنت الله علیهم اجمعین" را فراموش نکنیم! چراکه طبقِ اعتقادِ ما فقط و فقط پیامبرانِ سامی‌اند که فرستادگان خدایند، و ملت‌هایی که از جانبِ خداوند برگزیده شده‌اند و مخاطبِ خدایند ـ چه با

نامِ انسان و چه "ناس" و چه در معنای کلیِ "بشر" ـ سامی‌هایند!

اسلام دینی جهانی

پیغمبرِ اسلام، بی‌شک از قبیله و ملت و نژادِ خاصی است، اما رسالت‌اش خطاب به همهٔ انسان‌ها و ملت‌ها است. در همان ابتدا اعلام می‌کند که نه تنها برای قریش و عرب نیامده، که برای سامی و شرقی نیز نیامده است، بلکه برای بشر است که مبعوث شده است.

از همان اول "**خلق الانسان من علق**" است و خلقتِ نوعِ بشر و رابطهٔ خالق و مخلوق، و قلم وسیلهٔ تعلیمِ خداست به انسان. در اولین پیام‌اش نمی‌گوید، **یا ایها العرب**، **یا ایها القریش**، **یا ایها السامی**، بلکه می گوید، **یا ایها الناس**، پیامی به جهان و مردمِ جهان، نه سرزمین و مردمی خاص.

اما پیامبرانِ پیشین، رسالتی چنین جهانی نداشتند. مسیح، موعودِ قومِ یهود است، نه موعودِ ملت‌های دیگر، و موسی مبعوث است تا بنی اسرائیل را از اسارتِ فرعون و قبطیان نجات دهد، و به ارضِ موعود هدایتِ‌شان کند و در آنجا، جامعه‌ای آزاد را بنا گذارد، رسالت‌اش هم که آغاز شد و انجام گرفت جز آن کاری نکرد. موسی، هرگز رسالتِ آزاد کردنِ همهٔ بندگانِ جهان را نداشت، سبطی است در برابر قبطی، در یک محدودهٔ خاصِ زمانی؛ طرف‌ها معلوم و صحنهٔ جنگ هم محدود، خودِ تورات نشان می‌دهد که کتابِ قومِ یهود است و بر اساسِ نیازهای آنها به‌وجود آمده است.

پیامبرانِ دیگر نیز رسماً ـ هیچ‌کدام ـ برای نجاتِ همهٔ انسان‌ها مبعوث نشدند. طبیعی هم هست، چراکه در گذشته، جامعهٔ محدود و بسته است، برخلافِ حال، که روابطِ جمعی، فرهنگِ جهانی، و طبقه و تمدن و ارتباطِ جهانی، ملل و اقوام را به‌صورتِ یک ملت بزرگ در آورد، و طبیعتاً وقتی در یک گوشهٔ جهانِ امروز، نهضتی پدید می‌آید، امواج‌اش دامن گستر، پیش می‌رود و بنابراین در قرنِ فکر و کتاب و انتشارِ تعلیم و تربیت، می‌تواند یک رسالتِ جهانی وجود داشته باشد، رسالتی برای همهٔ انسان‌ها و همهٔ نژادها.

پیش از پیغمبرِ اسلام، دوره‌ای است که تمدن‌ها محدود و بسته هستند، و هر جامعه، همسایه‌اش را نه تنها نمی‌شناسد، بلکه به صورتِ دیواش

می‌بیند. شاهنامه را ببینید که نه تنها ملت‌های دوردست را ـ در غرب یا در قطبِ شمال و آفریقا ـ بیگانه می‌بیند، بلکه تمامِ شمالی‌ها را نیز، نه تنها ایرانی نمی‌داند، بلکه از جنسِ انسان‌ها نمی‌شناسد، دیوانِ "گیل و مازند" می‌خواندِشان، و رستم که به جنگِ قهرمانی از قهرمانانِ بزرگِ مازندران می‌رود، می‌گوید به جنگِ دیوِ سپید رفته است. مسلماً آن‌ها هم ساکنان این سو را ـ ایرانیانِ این طرفِ مرز را ـ چنین می‌دیدند، و شاید بدتر از این. در چنین عصری طبیعی است که رسالتِ پیامبران محدود به جامعهٔ بستهٔ خودشان باشد، یا به جهانِ بستهٔ خودشان، که نیازها و شرایطی خاص دارند که با شرایط و نیازهای دیگران متفاوت است.

رسالتِ پیامبر و فیلسوف

برای یک فیلسوف ـ مثلاً ارسطو ـ مهم نیست که فلسفه‌اش به کارِ ملتی می‌آید یا نه، مردم آن را می‌فهمند یا نه، برایش تفاوت نمی‌کند که راجعِ به این جامعه و این زندگی باشد یا نباشد. می‌گوید امروز نفهمیدند، صد سالِ دیگر می‌فهمند، یونانی‌ها درک نکردند، ملت‌های دیگر درک می‌کنند، من فیلسوف‌ام چه کاری به کارِ مردم دارم؟! اما پیامبر به مردم کار دارد. او نمی‌تواند حقایقِ جهانی را به هر شکلی که خواست، بیان کند، وظیفه دارد که یقهٔ قوم‌اش را ـ از لحاظِ شعور و زندگی در هر سطحی که هست ـ بگیرد، تکانش بدهد و بفماند و نجاتش ببخشد. بنابراین در دوره‌هایی که هنوز جامعهٔ جهانی وجود ندارد، باید رسالت‌اش بومی باشد.

این است که جز پیغمبرِ اسلام ـ که رسالت‌اش جهانی است و از همان ابتدای اعلام، حرف و نوعِ جنس‌اش هم معلوم است ـ همه موقتی و محدود به قومِ خاصِ خویش‌اند و همه هستند و راست‌اند، اما در اندیشه‌های بسته و تنگ، همهٔ اقوام محدودند به سامی، و جز پیامبرانِ سامی، پیامبرِ راستینی نیست. پنداری که خدا با اقوامِ دیگر قهر است که در اندیشهٔ نجات و هدایتِ‌شان نیست، وگرنه چگونه می‌شود که خدا برای بنی اسرائیل، به اندازه‌ای پیامبر بفرستد که تورمِ پیغمبر پیدا کنند(!)، آنقدر که بنی‌اسرائیل میانِ طلوعِ صبحِ کاذب و صادق ـ که چند دقیقه بیشتر نیست ـ هفتاد پیغمبر می‌کشند و به سرِکارشان می‌آیند!

و ما نیز غافل از قرآن، و گرفتارِ دردی که پیامبر و قرآن برای اقوامِ دیگر می‌نالند ـ که کتابِ خود را فراموش کرده بودند و به سراغاش نمی‌رفتند. و اندیشه و افکارِشان را از رهبران و قدرتمندان و شخصیت‌های موجه و متنفذشان می‌گرفتند ـ متنِ قرآن و روایات را فراموش کرده‌ایم، وگرنه، نشان می‌دهند که همهٔ اقوامِ جهان رسالتی داشته‌اند و پیامبرانی و کتابی، و چشم بستن به این حقیقت و در دنیائی چنین بسته و تنگ زیستن و در محدودهٔ سطحی و متعصبانهٔ زندگیِ دینی و فکریِ خود بودن و اعتقادی چنین داشتن که تنها اینان پیامبرند و جز این‌ها همه کافر و دروغ، ما را به لحظه‌ای می‌رساند که پس از اندکی تاریخ و جغرافی خواندن و گذشته و تمدن‌ها را شناختن، و فهمِ اینکه جاهای فراوانِ دیگری بوده است و تمدن‌ها و اندیشه‌ها و ملت‌هایی بزرگ، به اصلِ رسالت و نبوت در تاریخ و اصالتِ این مکتب‌ها در تاریخِ انبیاء هم شک می‌کنیم و بدبین می‌شویم، چراکه مساله به‌صورتِ نژادی مطرح می‌شود، و می‌اندیشیم که فقط این قومِ خاص چنین عادتی داشته‌اند و مساله به‌صورتِ محلی و نژادی مطرح می‌شود، و جنبهٔ انسانی و کلی‌اش را در رابطهٔ خدا و انسان از دست می‌دهد. درحالی‌که این اصل در خودِ قرآن، مکرر ذکر شده است که : "هر قومی را از میانِ خودشان، رسولی فرستادیم"، "**... و ان من امه الا خلا فیها نذیر ...**" (وهیچ امتی نبوده جز آنکه در میانِ‌شان ترساننده و رهنمائی بوده است)، "**و لکل قوم هاد**" (و برای هر قومی هدایت کننده ایست) و در نهج‌البلاغه خطبهٔ بسیار روشن و دقیق و قاطعی است دربارهٔ رسالتِ انبیاء و کتبِ آسمانی، در اقوامِ غیرِ سامی.

زبانی صریح‌تر از قرآن و علی کجا بیابیم؟ آیا قرآن، قلدرها و الدنگ‌ها و قداره بندهای تاریخِ ملت‌های دیگر را هادی می‌نامد، یا به پیامبرانِ برحق "نذیر" و "هادی" می‌گوید؟ و این عینِ متنِ نهج‌البلاغه است، که توجیه کنندگان و تاویل‌گران نیز با تمامیِ مهارت‌شان ـ که آیات را توجیه و تأویلِ عجیب و غریب می‌کنند ـ در توجیهِ این خطبه کُمیت شان لنگ است.

"**و لم یخل سبحانه خلقه من نبی مرسل**" (خداوندِ سبحان خلقِ خویش را ـ نه قومِ سامی را ـ طرد و رها نکرده است و خالی نگذاشته) از چه؟ "**من نبی مرسل**" (از پیغمبرِ مرسل) "او کتاب منزل" (یا کتابی که از طرفِ خدا نازل شده در میان شان) "**اوحجه لازمه او محجه قائمه**" ـ که محجه به معنای راهِ استوار و مستقیم است، و حجه به معنای یک ملاک و حجت است که در زمانِ ما هست، و آن میزانی که برای هدایتِ افراد لازم است ـ هیچ ملتی و

هیچ خلقِ خودش را رها نکرده، مگر حجهٔ لازم و محجهٔ قائم، کتابِ مُنزل، یا نبیِ مُرسل، برایشان فرستاده است.

"**رسل لاتقصر بهم قله عددهم و لاکثره المکذبین لهم**" (یا پیغمبرانی که کمیِ عدد و پیروان‌شان آن‌ها را ضعیف و کوتاه دست نکرده، و همچنین کثرتِ تکذیب‌کنندگانِ‌شان) "**من سابق سمی له من بعده او غابر غرفه من قبله علی ذلک نسلت القرون**" (و این سنتِ تاریخ است، نسل به نسل و قرن به قرنِ تاریخِ بشر چنین گذشته) "**و مضیت الدهور**" (و زمان‌ها طی شده و سپری گشته است) ـ ببینید که این جهان‌بینیِ تاریخی چقدر انسانی و بزرگ است که هیچ سخنی از نژاد در آن نیست! "**وسلفت الاباء وخلقت الابناء**" (پدران رفتند و پسران به جاشان آمدند) در چنین سنتِ تاریخی، این بعثت‌ها در همهٔ اقوام و در طولِ قرن‌ها و نسل‌ها به وجود آمد و کتاب‌ها نازل شد و نهضت‌ها از طرفِ خداوند پدیدار شد، در هر ملتی، و هر قومی، و هر نسلی، و هر قرنی و تاریخ این چنین طی شد، و زمان این چنین گذشت، تا رسید به : **الی ان بعث الله سبحانه**" ـ ببینید که خاتمیت را در چه فضای تاریخی عظیمی مطرح می‌کند، غیر از سلسلهٔ خاص سامی ـ "**محمد رسول الله لانجاز عدته و اتمام نبوته**" (تا اینکه محمدبن عبدالله را فرستاد، تا به وعده‌ای که برای هدایتِ همهٔ خلق، و اینکه آخرین موعود را برای انسان بفرستد، وفا کند و نهضتِ مکتبِ نبوت را تمام کند).

این، برداشت و تاریخ و امثالِ اینها نیست، متن است. پس پیغمبرِ اسلام، آخرین پیغمبر از سلسلهٔ پیغمبرانِ سامی نیست، بلکه آخرین پیغمبر از سلسلهٔ نبوت در تاریخِ اقوامِ بشری از نژادهای گوناگون و ملت‌ها و عصرهای گوناگون و نسل‌های مختلف در شرق و غرب است و مسلم است که نمی‌توانیم ملتی را بیابیم که این نهضت در میانِ‌شان به‌وجود نیامده باشد، و رسولی و کتابی به زبانِ خودشان نداشته باشند، و دیگر اینکه خاتمیت به معنای خاتمیتِ نبوت و رسالت در تاریخِ بشری است، نه در تسلسلِ انبیاءِ سامی.

دوستی داشتم که مقاله‌ای ـ یا کتابی ـ نوشته بود، و در نوشته‌اش به یکی از خلفا دشنام‌ها داده بود. من که بیش از نویسنده بدان خلیفه کینه داشتم، و اگر کینهٔ نویسنده فقط اختلافِ اعتقادِ دینی بود، من کینه‌ای همه جانبه و عمیق ـ حتی شخصی ـ داشتم، با این‌همه پرسیدم، چرا خلیفه را دشنام‌هایی داده‌ای که راست نیست؟ گفت : خودشان نوشته‌اند، یکی از اهلِ تسنن نوشته است، دیگر چه‌کار داریم به راست و دروغ بودنش؟! گفتم : باشد، کتاب سند

نیست، از خودشان هم که باشد همین‌که سند نیست و صحت و سقم‌اش نامعلوم است، نباید موردِ استفاده‌مان قرار گیرد؛ این درست نیست که تا دیدیم کسی دارد همکیشانِ خودش را می‌کوبد، ما هم از همان‌ها استفاده کنیم، و سند قرارشان دهیم.

فقط به دلیلِ اینکه یک بودائی کتابی در موردِ "بودا" نوشته است، یا یک برهمن راجع به دینِ "ودا"، یا یک کشیش راجع به مسیح و مسیحیت یا یکی از اهلِ تسنن راجع به خلیفه ـ و غیرِ منطقی و مخالفِ تاریخ و سند ـ درست نیست که سندش قرار دهیم و شروع کنیم به حمله کردن و هو کردن؛ با چنین علمی شاید از لحاظِ عقده‌های فرقه‌ای و روانی اشباع شویم؛ اما از لحاظِ علمی نه تنها خیانت به علم است، بلکه خیانت به حقیقتی است که بدان معتقدیم و برای آن با این جناح‌ها و مکتب‌ها و شخصیت‌ها مبارزه می‌کنیم.

کسی می‌تواند از مذهب‌اش دفاع کند که وقتی به مخالفینِ مذهب، یا شخصیت‌های موردِ اعتقادِشان، حمله می‌کند، بر اساسِ منطق و استدلال باشد، وگرنه "علی" چه نیازی دارد به مدافعی که نه به سند و صحت و سقم و منطقی بودنِ مساله کار دارد و نه دغدغهٔ حق و باطل‌اش هست، و نه هیچ اندیشهٔ دیگر، و فقط به عقده گشایی می‌اندیشد. علی نه تنها به چنین مدافعی نیازش نیست، بلکه بزرگترین دشمن‌اش نیز همین است.

با این چنین حمله‌ها و دفاع‌ها نمی‌توان در جهان و در تصادمِ اندیشه‌ها، از یک شخصیت، یا یک حقیقتی نگاهبانی کرد، به‌خصوص اگر مکتبی این‌گونه منطق و استدلالی دارد و این‌همه سندیت و افتخار، چه نیازی به این جعلیات و مسائلی است که وقتی دشمن از لحاظِ تاریخی و منطقی باطل بودنِ‌شان را ثابت کرد، صورتِ مساله و ادعا، و همهٔ مذهبِ‌مان از پایه بلرزد؟

مثلاً، من می‌توانستم، "وندیداد" را ـ که فصلی از کتابِ اوستا است ـ انتخاب کنم، و همین‌جا تکه‌تکه‌اش را نقل کنم، و به‌جایِ تاریخِ ادیان، یک "شو" اجرا کنم، چرا که این فصل سخت خنده‌دار و مضحک است و دیگر جایی برای مبارزه و پاسخ‌گوئی و مخالفت نمی‌گذارد. اما اگر به چنین کاری دست بزنم، به‌عنوانِ معلم نه تنها به تعلیم و علم خیانت کرده‌ام، بلکه به خودِ حقیقتی نیز که باید مدافع‌اش می‌بودم، خیانت کرده‌ام، چون روشنفکری که می‌خواهد مذهبِ مرا نیز موردِ انتقاد قرار دهد، کافیست به بازارِ تهران و پایتختِ دین و مذهب برود و از کتاب‌فروشی‌های رسمی، کتاب‌های ظاهراً اسلامی و دینی

تهیه کند ـ که از نویسندگانِ رسمی و مبلغین و مدافعینِ دینِ اسلام و تشیعِ علوی هستند ـ و به میانِ جمعِ شان ببرد، و کِرکِر خندهٔ مردم را بلند کند، و اگر من بگویم که این‌ها جعلی است نه اصلی، و بعدها چنین مطالبی را به اسلام افزوده‌اند و به تشیع، حق دارد که در جوابم بگوید، چرا وقتی تو مذاهبِ دیگر را نقد می‌کنی، به اصل و فرع و باطل و راست و سند و غیرِ سند، کارت نیست و هیچ ضابطه‌ای نداری؛ بجای خواندنِ "گاتها"، با آن همه زیبائی، به سراغِ "وندیداد" می‌روی و چون محققین می‌گویند، "این ـ وندیداد ـ در زمانِ ساسانیان به وسیلهٔ موبدان، به اوستا افزوده شده است، و سند نیست، زبان، زبانِ اوستا نیست و بینش و عقایدش مغایر با روح و فکرِ و مکتبِ زرتشت است"، تو می‌گویی : "به این‌ها کاری ندارم، همین قدر که موبدانِ رسمی نوشته‌اند برای من کافی است؛ به عنوانِ یک متنِ زرتشتی می‌خوانم و مسخره می‌کنم". اما این برای تبلیغ و تحریکِ افکارِ عمومی و جمع کردنِ مرید و مجلس سازی شاید خوب باشد، ولی به عنوانِ یک کارِ منطقی و علمی صحیح نیست.

پس اگر من، در موردِ مذاهبِ دیگر دست به چنین کاری نمی‌زنم، برای این است که روشنفکرِ ضدِ مذهبی در مخالفتِ با مذهب، به چنین عملی دست نیازد و نرود کتابی تهیه کند که نویسنده‌اش ظاهراً جزءِ شخصیت‌های مذهبی است و کتاب‌اش را هم به تازگی نوشته است و هر چه هم خواسته، و در افکار و اذهانِ مردم هم بوده، جمع و جور کرده و کتابی مغایر با اصل و روح و نظم و نثرِ قرآن به وجود آورده است.

و اگر چنین کاری بکند و چنان اثری را به عنوانِ کاری اسلامی موردِ استفاده قرار دهد، می‌توانم اعتراض کنم که درست است که این متن را خودِ "ما" نوشته‌ایم، اما برخلافِ خودِ ماست. در غیرِ این صورت نخواهم توانست نتیجه‌ای را که می‌خواهم از این مقدمه بگیرم.

این است که در جلسهٔ پیش با استفاده از متونی که به نامِ زرتشت در هند و ایران و اروپا چاپ یا ترجمه شده است، چهرهٔ زرتشت را ترسیم کردم، و بعد به این لحظهٔ تردید رسیدم که آیا زرتشت دو خدایی است یا یک خدایی، ثنوی است یا موحد، چرا که در جایی از یک خدا ـ اهورامزدا ـ سخن می‌گوید و در جایی دیگر "اهورامزدا" را در کنارِ "اهریمن" می‌نشاند. و بعد به شباهتِ فلسفهٔ خلقتِ زرتشتی ـ که ابتدا "اهورامزدا"، "وهومن" را می‌سازد و "وهومن" مخلوقات را ـ و فلسفهٔ خلقتِ اسلامی ـ که خدا "هیولی" را می‌سازد، و "هیولی" منشاءِ مخلوقاتِ دیگر می‌شود ـ و شباهت‌ها و تفاوت‌هایی

که این دو، با مذهبِ "بودا" دارند، رسیدم.

و این همه را بر اساسِ متونِ پهلویِ زرتشتی‌ای که در دسترسِ‌مان هست، گفتم، و این تردید هم از مطالعهٔ این متون زائیده شد، آیا اکنون بر این اساس می‌توانم حکم کنم؟

آیا بر مبنای کُتب ی که به نامِ یهودیت و مسیحیت و اسلام در دسترسِ بشر هست، نمی‌توان حکم به مشرک بودنِ این ادیان کرد؟ می‌شود، اگر فقط تکیه بر این کتاب‌ها داشته باشیم.

در کتبِ یهودی، خدا پسر دارد ("عزیز" پسرِ "یهوه" است)، پس دینِ یهود، دینِ شرک است (مثلِ زئوس که دختر و پسر دارد) و مسیح یکی است و سه تا، در ابتدا، سه چهرهٔ یک حقیقت است ـ که می‌شود به نوعی توجیه‌اش کرد ـ اما بعد، تبدیل می‌شود به سه اُقنوم ـ سه ذاتِ اصلی و مجزا از ذاتِ دیگر ـ پدر و پسر و روح‌القدس، یعنی سه خدا، پس مذهبِ تثلیث است.

و در اسلام ـ آخرین مذهبِ توحیدی و کامل‌ترین‌شان ـ تشبیه و تجسمِ خدا به وجود می‌آید، و بسیاری از فرقه‌ها چون مجسمه و مشبهه هستند که به ظاهر مسلمانند، اما در اعتقاداتِ‌شان شرک موج می‌زند. در بسیاری از شعبه‌های انحرافیِ تشیع، امام هیأتِ ذاتِ ازلی و ابدی می‌گیرد و جانشینِ "ایزدان" و همچون "امشاسپندان" می‌شود؛ ذات‌های ماوراءالطبیعیِ غیرِ انسانی‌ای می‌شوند که از عالَمِ دیگری هستند، و از جنسِ هورقلیا و عالَم هورقلیائی.

همچنان که در مذاهبِ شرک، خدای خدایانی ـ زئوس ـ هست، و پدیده‌های طبیعت و موجودات، هر یک خدائی کوچک و تحتِ فرمان و ارادهٔ خدای بزرگ، شخصیت‌های بزرگِ اسلامیِ ما نیز تحتِ تأثیرِ مذاهبِ انحرافیِ شرک‌آلود، به شخصیت‌هایی تبدیل می‌شوند که جانشینِ رب‌النوع‌هایند و دست‌اندرکارِ خلقتِ انسان و تدبیرِ جهان، و نامِ مذهبی چنین نیز اسلام است. و چون می‌پرسی و اعتراض می‌کنی، توجیه می‌کنند که : فقط خداست که واحد است، اما به دستورِ خودِ خداوند و تحتِ اجازهٔ خودِ او این‌ها دست‌اندرکارِ خلقت و تدبیرند!

این‌ها، شرک است، که شرک انباشته از خدایانی است با سلسله مراتب، بعضی کارمندند و بعضی مدیرِ کل! بعضی رئیس‌اند و بعضی وزیر و ...

قرینه‌های عقلی، در شناختِ راستینِ زرتشت

بنابراین وقتی می‌بینیم که در متنِ اوستا، آیات بسیاری هست که به صراحت "اهورامزدا" را خالقِ همه چیز و همه کس، و بد و نیک و نور و ظلمت می‌داند و موجودی ازلی و ابدی‌اش می‌شناسد و "سپنتا مئی‌نو" و "انگر مئی‌نو" را به صراحت مخلوقِ "اهورامزدا" می‌داند، زبان و اندیشه را توحید می‌یابم، اما چون متن‌های دیگر و فصل‌های دیگرِ "اوستا" را مطالعه می‌کنم، می‌بینم "اهورامزدا" در برابرِ "اهریمن" و هر دو ازلی و ابدی؛ یکی خدای نور و نیکی است و یکی خدای تاریکی و بدی. اینجا است که بوی شرک می‌دهد.

امکان ندارد که در یک کتاب، فیلسوف و متفکر و شخصیتِ بزرگی به نامِ زرتشت، هم موحد باشد و هم مشرک، پس یکی از این دو است که صحیح است، نه هر دو. برای فهمِ این مطلب به قدیمی‌ترین متون مراجعه می‌کنیم؛ اگر در متن‌های قدیمی آیاتِ توحیدی یافتیم، دلیل می‌شود که آیاتِ شرک، افزودهٔ عواملِ شرک‌پرستِ جامعه ـ قدرتمندان و استحمارگران و استبدادگران ـ است، چرا که توحید همواره به زیانِ این تفرقه‌جوها و گروه پرست‌ها و نژاد پرست‌ها و طبقه پرست‌ها بوده است، وگرنه تا هنگامی‌که دینْ زلال است و به صورتِ یک نهضتِ خودآگاهانهٔ نخستین در ذهنِ یک بنیان‌گزارِ بزرگِ انقلابی است، توحید است. و بعد که در دستِ حکومت‌ها و گروه‌های رسمیِ روحانیت و امثالِ این‌ها می‌افتد، به صورتِ یک سنت در می‌آید و جنبهٔ انحرافی پیدا می‌کند، و شرک در آن راه می‌یابد. این قرینهٔ عقلی است. قرینهٔ نقلی‌اش روشن‌تر است.

قرینه‌های نقلی در شناختِ راستینِ زرتشت

کتابِ اوستا، شش فصل است. اگر از ابتدا به انتها ورق بزنیم چنان است که از زمانِ قدیم به جدید می‌آییم. اولین فصل، "گات‌ها" است، که به عقیدهٔ زبان‌شناسانِ بزرگی چون "بن ونیست"، اثرِ خودِ زرتشت است که به نامِ سرودهای دینی خطاب به "اهورامزدا" سروده است. زبان شناسان، زبانِ این سرودها

را کهنه‌ترین زبانی می‌دانند که در میانِ ما وجود دارد، و از لحاظِ مفاهیم نیز به همچنین.

بر "گات‌ها" سرودهایی افزوده‌اند که مجموعهٔ "گات‌ها" و اضافات، "یسنا" را می‌سازند، که سرودهایی است مربوط به عدالت و پرستشِ خدا.

آنچه بر "گات‌ها" افزوده شده است، زبانِ جدیدی دارد که از لحاظِ زبان‌شناسی متعلق به دورهٔ هخامنشی است، و بعد به "ویسپرد" و "وندیداد" می‌رسیم، که از نظرِ زبان‌شناسی به اواخرِ دورهٔ ساسانی ـ و نه حتی اوائل، و نه حتی دورهٔ اشکانیان و هخامنشیان ـ مربوط است.

پس از نظرِ زمانی، اوستا از زمانِ زرتشت آغاز می‌شود ـ گات‌ها ـ و به پایانِ دورهٔ ساسانی (زمانِ انوشیروان) و آستانهٔ ظهورِ اسلام می‌رسد.

این از لحاظِ سال‌های تألیف و کتابت یا تدوین و خلقِ کتاب، اما از لحاظِ توحید :

سیرِ توحید در اوستا

در مطالعهٔ اوستا، هر چه از "گات‌ها" دور می‌شویم، از توحید و لحنِ اهورامزدای واحد و یگانه، و زرتشتی که "اهورامزدا" را خالق همه چیز ـ نور و ظلمت و نیکی و بدی، و زشتی و زیبائی ـ خطاب می‌کند، فاصله می‌گیریم و به اواخرِ کتاب که می‌رسیم، به‌طورِ روشن و مشخصی، جهان به دو نیم می‌شود. دو کشور، دو مرز، دو نژاد و دو رئیس پیدا می‌کند، که هر دوِشان همشأن و هم نیروینـد و در برابر هم، سویی "اهورامزدا"ست و سوی دیگر "اهریمن" یعنی خدای واحدی که خالقِ شیطان و یزدان بود و خیر و شر، خودْ نزول کرده است و به دو نیم شده است ـ نیمی خیر و نیمی شر ـ و خود در برابرِ نیمهٔ بدِ خویش ایستاده است. کاملاً روشن و مشخص است که ثنویت و دوگانه پرستی است.

بنابراین، اوستای قدیم، یک متنِ دینیِ توحیدی است، و هر چه پیش می‌آییم و به روزگارِ ساسانیان نزدیک‌تر می‌شویم، به شرکی می‌رسیم که براساسِ دوگانه پرستیِ بسیار مشخص و غیرِ قابلِ توجیه و تفسیری استوار است.

دشمنانِ توحید، نه تنها با "اوستا"، که با هر کتابی این معامله را کردند، تا یارانِ استحمارگرشان را راه بگشایند. اما به حریمِ قرآن نتوانستند راه بیابند، و توحیدِ اسلامی را در قرآن نتوانستند به شرک، بیالایند، چراکه قرآن در ششصد و ده میلادی وجود پیدا کرده و این، دوره‌ای است که تمدن‌های بزرگ ایران و روم و یونان و چین و هند و مصر به‌وجود آمده است، دورهٔ کتابتِ عمومی و تمدنِ جهانی.

با اینکه نگاهبانانِ قرآن نه یک اقلیتِ توسری خورده و غارت شده، بلکه قدرتمندانی بودند که سرنوشتِ جهان را تعیین می‌کردند، نتوانستند یک سطر این کتاب را دگرگون کنند.

قرآن نوترین کتابِ دینی دنیاست و پیامبرِ اسلام، تنها پیامبری است که شخصیتِ تاریخیِ مسجل و غیرقابل تردیدی دارد. در وجودِ زرتشت و موسی و مسیح ـ حتی ـ تردیدها شده است، اما درموردِ پیامبرِ اسلام کسی نتوانسته تردید به خود راه دهد، چراکه در دورهٔ روشناییِ تاریخ است و پس از او بلافاصله بر اساسِ کتاب‌اش ـ قرآن ـ تعلیم و تربیتی در سطحِ جهانی پدید آمده است.

اوستا، از بدوِ پیدایش، تا اواخرِ ساسانیان، فقط چند نسخه است که هر یک در گوشه‌ای و معبدی نگاهداری می‌شود، اما قرآن نه در انحصارِ معبد و کلیسا و محراب و آخوند و حکومتی خاص، که در اختیار و دسترسِ همه است.

هر خانواده‌ای نسخه‌ای دارد ـ لااقل ـ و دائماً موردِ مطالعهٔ همه است، و تعلیم و تربیت در اسلام ـ برخلافِ ادیانِ دیگر ـ منحصر به روحانیت نبوده است. هر دهاتی زاده‌ای می‌توانسته از دلِ کویر، به بزرگترین حوزه‌های علمی و عالی‌ترین مکتب‌ها بیاید و در محضرِ بزرگترین استادانِ تاریخ، درس بخواند، بی‌آنکه به اسم‌نویسی و نظام‌وظیفه و شناسنامه و رونوشت ـ و به چنین سنگ‌های سرِ راهی ـ نیازمند باشد.

این است که قرآن در میانِ قومی درس خوانده و تعلیم یافته به سرعت تکثیر می‌شود و توسعه می‌یابد. با این‌همه نمی‌توانند ذره‌ای به حریم‌اش تجاوز

کنند، اما به قلمروِ بینش و طرزِ تفکرِ مسلمین، نسبت به توحید و عظمت و ارزشِ مکتبِ مذهبی‌شان، راه می‌جویند آنچنان که کتابِ دست نخورده، کنار گذاشته می‌شود و شناختِ شان نسبت به شخصیت‌های مذهبی، و حتی شخصیت‌هایی که به‌جای ستایش، موردِ پرستش شان قرار می‌گیرند، دگرگون می‌شود آنچنان که دیگر آنان را نمی‌شناسند و حوادثِ بزرگی که تاریخِ بزرگِ مذهبِ شان را تکوین کرده است، فراموش کرده‌اند.

یعنی دست‌ها و گروه‌ها و باندهای خاص و قدرت‌های فریب و زر و زور، دشمنانِ خارجی و حسد و انحرافاتِ داخلی، همه دست به دست هم داده‌اند تا کتابِ روشن و تاریخِ مشخص و آثاری را که هر کسی می‌تواند به سادگی باز کند و بخواند، و شخصیت‌هایی را که همهٔ جهان می‌شناسند، به این صورتِ وحشتناک مسخ کنند، و کرده‌اند. اکنون آیا منصفانه است که کسی بر اساسِ این چهره‌های مسخ شدهٔ وحشتناک، اسلام را بشناسد و بشناساند؟

و باز آیا منصفانه است که بر اساسِ آثاری که ساسانیانِ مجعولِ جَعال و موبدانِ همدستِ ساسانی ـ آدمکشانِ وحشتناکی که در یک روز هزاران ایرانی را قتلِ عام می‌کنند ـ به‌وجود آورده‌اند و بر اوستای زرتشت افزوده‌اند، دینِ زرتشت را محاکمه و محکوم کنیم؟

وقتی صفویه و روحانیونِ وابسته بدان حکومت، از اسلام و توحید و امامت و علی و انتظار و مکتبِ اهلِ بیت، چنین چهره‌هایی می‌سازند، وقتی تاریخِ مشخص، رهبر و رهبرانِ مشخص و معروف و معلومِ اسلام را ـ که اروپائی‌ها بهتر از خودِ ما می‌شناسند و آثاری که می‌نویسند، بهتر از آثارِ ماست ـ این همه منحرف کرده باشند، آن وقت در دوره‌ای که خط و کتابت وجود نداشته و دین به سادگی، در همهٔ ابعاد وسیلهٔ دستِ قدرتمندانِ حاکم می‌شده است، چگونه ممکن است که ساسانیان ـ صفویانِ عهدِ باستان ـ و موبدان، دینی را سالم گذاشته باشند؟ براساسِ ساخته‌های موبدانِ ساسانی چگونه می‌شود زرتشت را شناخت و قضاوت کرد؟ آیا این، یک نوع خود گول‌زدن، و اگر نه، دیگران را گول زدن و به هرحال به حقیقتی که وجود داشته، خیانت کردن نیست؟ به‌خصوص که، به همان اندازه که متنِ "وندیداد" ـ یا کتاب‌های دیگری که به‌وسیلهٔ موبدان به‌عنوانِ کتاب‌های کلامی در مذهبِ زرتشت نوشته شده است ـ خنده‌آور و وحشتناک است. در "گات‌ها" رگه‌هایی از یک توحیدِ زلال، از یک احساسِ پرستشِ بسیار متعالی و از سخنِ عاشقانهٔ روحی که بر علیهِ عصرِ خود و مذهبِ منحطِ زمان‌اش و علیهِ جهانی که به شکلِ شرک بر مردم تحمیل کرده بودند، بر شوریده، دیده می‌شود.

روحانیونِ رسمی، حافظانِ متونِ مذهبیِ قدیم

به قولِ یکی از مستشرقین، اساساً جز در سومر و آکاد، یعنی در جنوبِ بین‌النهرین، در آسیای میانه ـ حتی ایران و هند ـ کتبِ دینی و آثارِ بزرگِ مذهبی، نوشته نمی‌شد. عادت بر این بود که روحانیونِ رسمی، اسناد و متونِ مقدس را حفظ کنند و در مراسمِ دینی و شعائر و نمازهای عمومی بخوانند. این بود که حافظه یکی از استعدادهای خاصِ روحانیون بود، و بزرگترین علامتِ شخصیتِ دینی و روحانی و علمیِ شخص، حفظ بودنِ متونِ مقدس بود، و بزرگترین گناه، غلط خواندنِ یک متن ـ یا حتی یک تُپُق ـ بود، چراکه متونِ مقدس را از ذاتِ خدا می‌دانستند و می‌گفتند هر که غلط بخواند به ذاتِ خدا اهانت کرده است. همین رسم است که هنوز هم میانِ ما هست، که معتقدند اگر کسی قرآن را غلط بخواند باید ـ مثلاً ـ شلاق‌اش بزنند! و همین باعث شده است که کسی نخواند تا غلط خواندن و شلاق خوردن، نباشد.

سنت‌های دخیل

این‌ها، سنت‌هایی است که از اجدادِ قبل از اسلامِ‌مان به ارث برده‌ایم و در عقایدِ اسلامیِ‌مان ریخته‌ایم، و آدمی با شهامت و بی‌باک و حقیقت پرست می‌خواهد، تا شجره‌نامهٔ این عقایدِ انحرافی را ـ که از میانِ عوام و از کانونِ اعتقاداتِ زرتشتی واردِ فرهنگِ اسلامی شده ـ بیابد، و از میانِ این معجونِ هفت جوش، آن گوهرهای عظیم و با ارزشِ انسانی را بیرون بکشد و رهائی‌شان بخشد و رها‌مان کند.

در مطالعهٔ اسلام، هر چه از آن سرچشمهٔ زلال فاصله می‌گیریم و از اسنادِ دستِ اولِ‌مان فرود می‌آییم، رسوخِ اعتقاداتِ غیرِ اسلامی به جای اینکه کمتر شود، بیشتر می‌شود. چرا که در آن آغاز، اگر می‌خواستی روایتی نقل کنی، باید سلسلهٔ سند را معلوم می‌کردی، و هنگامی می‌توانستی حدیثی نقل کنی که از مجتهد و مورخی بزرگ اجازه‌نامه می‌داشتی. لیکن امروز برای رانندگی تصدیق لازم است، اما برای نقلِ احادیث و عقایدِ دینی و مقدسات ـ و امثالِ این‌ها ـ فقط اندکی استعدادِ آرایشگری و گریم، کافی است!

معتبرترین فصلِ "اوستا" خوشبختانه وجود دارد، و اگر می‌گویم "خوشبختانه"، به این دلیل است که به آنچه داریم معتقدیم، و ایمان دارم که از هر لحاظ در مرتبهٔ اعلایی است. پس چه بیمم، که اعتقادم رو در روی اعتقادی دیگر قرار گیرد؟ و چرا خوشبخت نباشم، که متنِ اصیلِ یک مذهب ـ مذهبی که برای جمعِ روشنفکری(!) هنوز جاذبه دارد ـ را فرا روی دارم و می‌توانم به استنادِ آنچه که اصل است و موردِ اعتقاد، تجزیه و تحلیل‌اش کنم و به مقایسه دست بیازم؟ که معتقدم، به‌جای مبارزه و صرفِ وقت و کار و تحقیق و مطالعه، برای نفیِ فلان فرقه، باید مطالبِ واقعی و اصلی و حقیقیِ همان فرقه را به خط و خرجِ خود، چاپ و پخش کنیم؛ آنوقت هر کس که کتاب را بگشاید و مطالبی از این دست بخواند که "... هرچه ـ مثلِ میوه و تخم‌مرغ ـ از خراسان برسد حرام است"، باید دیوانه باشد که به چنین کتابی اعتقاد پیدا کند. اما وقتی که از چاپ و نشرِ کتاب جلوگیری می‌کنیم، مبلغین‌شان، نخبه‌ها و دست چین‌ها را به مردم می‌گویند، و بعضی را معتقد می‌کنند، همچنان که اکنون روشنفکرانِ ما را تحتِ تأثیرِ منتخباتِ مذهب و فرقه‌شان قرار داده‌اند.

فریاد زدند که : "افسوس، مسلمانان آمدند و تمامِ کتابخانه‌ها را از بین بردند و تمامیِ کتاب‌ها‌مان نابود شد و حتی نام‌ها نیز نماند"! در دنیا مغزشوئی کردند که، هر چه فکر می‌کنیم، کسی به یادِ‌مان نمی‌آید جز "بزرگمهرِ حکیم"! خوشبختانه از قرنِ هجدهم، اروپائی‌ها همهٔ آثار و نسخه‌هایی را که وجود داشت ـ به‌خصوص از فرهنگِ پهلویِ اوستائی و زرتشتی ـ جمع کردند، همه را دقیقاً تصحیح و ترجمه کردند، کتیبه‌های اوستائی و پهلویِ اشکانی و پهلویِ ساسانی را به‌دقت خواندند و به زبان‌های فرانسه و انگلیسی یا آلمانی و هلندی برگرداندند، و اکنون آن همه به زبانِ فارسی نیز ترجمه شده است، ونتیجه این : "...حسرتِ‌مان همه این بود که چرا از بین رفتند، و اکنون حسرتِ‌مان همه این، که چرا ماندند!..."[1]

در هر صورت متنِ اصلی و متونِ بدلی، موجود است و می‌توانیم تجزیه و تحلیل کنیم و به مقایسه دست بزنیم. من، فقط عناصرِ اساسی‌ای که از مجموعهٔ این فرهنگ در می‌آید، تیتر می‌کنم و می‌گویم؛ جزئیاتِ عبادات و اعمال و مجموعهٔ اعتقادات‌شان را نمی‌گویم، که می‌توانید در کتاب‌هاشان ببینید.

مذهبِ زرتشت و مذهبِ زرتشتی

هم‌چنان‌که تشیع بر دو گونه است ـ تشیعِ علوی و تشیعِ صفوی ـ مذهبِ زرتشت نیز دوگانه است : یکی مذهبی است که زرتشت آورده است و دیگری

مذهبی که جانشینانِ زرتشت ـ حکام و موبدان ـ ساخته‌اند. مستشرقینِ اروپائی خود متوجهٔ این دوگانگی شده‌اند که گاهی "زراستریسم" می‌گویند و مرادِشان مذهبِ زرتشتی است.و زمانی "زراتشتریسم" و مقصودِشان مذهبِ زرتشت است. "زراتشتریسم" یا مذهبِ زرتشت، مجموعهٔ اسنادی است که می‌تواند محقق را به چهرهٔ واقعیِ زرتشت نزدیک کند، و "زراستریسم" مجموعهٔ این کتابِ "اوستا"ست ـ همچنین که هست ـ به اضافهٔ "دینکرد" و کتبِ دیگرِ زرتشتی، که در طولِ تاریخ، پیش از اسلام و حتی پس از اسلام، در قرن‌های پنج و شش، تا قرنِ نه، به دستِ موبدان نوشته شده است.

از زرتشت و چهرهٔ اصلی‌اش، جز آنچه گفتم، چیزی نمی‌دانم، و آنچه پس از این می‌گویم از مذهبِ زرتشتی است.

اصالتِ طبقات

همچنان که در بحثِ مذهبِ ودائی گفتم، که اصالت از آنِ طبقه است، و خدایان بر اساسِ طبقاتِ اجتماعی تقسیم می‌شوند، و طبقات بر اساسِ تناسخْ توجیهِ فلسفی و دینی می‌یابند، در مذهبِ زرتشتی نیز، طبقاتْ زیربنای دینی پیدا می‌کنند.

در بحثِ "جامعه شناسیِ شرک" ـ سخنرانی‌ای در دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی تهران ـ و در سخنرانیِ "میعاد با ابراهیم" ـ در حسینیهٔ ارشاد ـ گفتم که : در جامعه شناسیِ شرک، چند خدایی زیربنای فکری بوده است، برای توجیهِ زیربنای اجتماعی. یعنی چند خدایی بدین معنا است که چند گروهی، چند نژادی و چند طبقه‌ای در جامعه، پدیده‌ای جهانی، طبیعی، الهی، ازلی و لایتغیر است، چرا که وقتی خدایان را به بالا و پائین، و بزرگ و کوچک تقسیم می‌کنند ، تقسیم شدنِ بندگان را نیز به کوچک و بزرگ، و بالا و پائین، توجیهی خدائی می‌سازند. مبارزه با شرک، مبارزه با چند مجسمه‌ای نیست که گروهی خرافی خداشان می‌پندارند ـ خوب، حالا یک آدمِ متفکر می‌فهماندشان که بت‌ها خدا نیستند، دیگر کسی چنین خیالی نمی‌کند ـ بلکه باید ابراهیم‌وار با زیربنای فکریِ شرک جنگید.

طبقات در مذهبِ زرتشتی، به شدتِ مذهبِ ودائی تقسیم نشده است، اما به هرحال طبقه‌بندیِ اجتماعی زیربنای الهی یافته است. در ادیانِ هندی و ایرانی ـ پیش از تقسیم ـ دو خدا وجود دارد : یکی "وارونا" خدای آسمان، و یکی "میترا" خدای محبت و رحمت و مهر و خدای زمین. "وارونا" مظهرِ حکومت‌ها و قدرتمندانِ جامعه است، و "میترا" ـ در اوستائی "میثره"، همان "مهر" ـ خدای روحانیت و موبدان و مغان و برهمنان. و این دو خدا، رابطهٔ "موبد" و "خسرو" ـ یا "راجه" و "برهمن" در هند ـ صاحبِ نفوذِ دینی و قدرتِ سیاسی را توجیه می‌کنند.

در جایی، اول "اگنی" است ـ خدای آتش ـ و از خدای آتش دو خدا ساخته می‌شوند، یکی "مِهر" یا "میترا" و یکی "وارونا". پس معلوم می‌شود که دو قدرتِ سیاسی و دینی، هر دو از یک منشاء منبعث شده‌اند..

و در جایی دیگر به جای اینکه گفته شود، "میترا" و "وارونا" در ادارهٔ جهان با هم‌اند و هم‌داستان، خدا، "میترا وارونا" یا "وارونا میترا"ست. هر دو چنان ادغام شده در همند که گویی یکی هستند، و این، ارتباط و تجانس و حتی هم‌ذاتی و هم‌سرنوشتی و وحدتِ منشاءِ دو قدرتِ سیاسی و دینیِ حاکم را توجیه می‌کند.

و خدای سوم "ایندرا"ست، که خدای جنگ و خدای قهرمانان و پهلوانان و زورمندان و سپاهیان و اشراف ـ صاحبانِ اسب و شمشیر ـ است.

ببینید که جهان چه آگاهانه تقسیم شده است! "میترا" زمین را اداره می‌کند و "وارونا" ـ به معنیِ قدرتِ حاکم ـ آسمان را، و "ایندرا" میانِ زمین و آسمان در نوسان است، یعنی قدرتِ شمشیرِ اشرافیتْ میانِ دو قطبِ رسمیِ دین و دنیا، میانِ نیروئی که به نامِ دین حکومت می‌کرده ـ موبدان و برهمنان، یا هر اسمِ دیگر ـ و نیروئی که به نامِ سیاست یا اقتصاد یا به هر صورتی که هست در نوسان بوده است، گاه ابزارِ دستِ این می‌شده است و گاه آن، و زمانی این را آلتِ دستِ خود می‌ساخته است و زمانی آن را.

و چهارمین خدا، خدای دهقانان و کشاورزان است که خرمی‌ها را در جهان می‌آفریند.

"میترا" و "وارونا" نگهبانِ "راتو"اند. "راتو" یعنی نظام و ناموسِ کائنات، یعنی نظم. نظم در تاریخ، عبارت بوده است از روابطِ اجتماعی‌ای که به نامِ دین تقدس پیدا می‌کرده است، تا هرکس در آن نظم، حسابِ کارش را ببیند، و هر که و هر طبقه، جای خویش را در زندگیِ اجتماعی بشناسد و تکان هم نخورد.

نظم ـ یا قانون، عدل، اعتدال، یا به معنای کلیِ آنچه که خدای "راتو" مظهرِ آن است ـ نوعی شبکه‌بندیِ جامعه و گروه‌ها و طبقاتِ انسانی است، و نگاهبانانِ این شبکه‌بندی، راتو، خدای "مهر" و خدای "وارونا" است. می‌بینید که همین خدایانِ دروغین، که نیستند، چقدر راست‌اند و هستند و به دردِ تحقیق می‌خورند.

این خدا بندی و طبقه‌بندی ـ که توجیهِ طبقه‌بندیِ اجتماعی است ـ در زمانِ ساسانیان به شکلِ دیگری در می‌آید. زرتشت همهٔ خدایان را بیرون رانده بود و از یک خدا و یک "اهورا مزدا" گفته بود، که یگانه است، و خدای فقیر و غنی، موبد و غیرِ موبد ـ همه و همه ـ فقط یک خداوند است : اهورا مزدا. اما موبدان خدای یگانهٔ زرتشت را تجلیِ تثلیثی دادند. گفتند که : زرتشت خود فرموده! که آتش، رمز و اشاره‌ای از جهانِ ملکوتیِ اهورائی است و باید آتش را تقدیس کرد و احترام‌ش گذاشت.

آنگاه موبدان، آتش ـ رمز و اشارهٔ اهورائی ـ را به سه قسمت کردند و سه آتش ساختند : یکی در استخر ـ فارس ـ که آتشِ روحانیان و موبدان بود، و یکی در آذربایجان، که آتشِ شاهزادگان و جنگ‌جویان، و سومین آتش "ریوند" که آتشِ دهقانان و کشاورزان بود.

بنابراین، موبدانْ توحیدِ زرتشت را به صورتِ یک زیربنای شرک در آوردند و این دیگر مهارتِ شگفت‌انگیزی است؛ پیامبر که شرک را نابود کرده بود، در برابرِ این شرکِ مونتاژ شده در لباسِ توحید، نتوانست کاری بکند، شرک ی که علی در برابرش شکست خورد و قربانیِ این شرک شد؛ تمامِ رهبران در این جناحِ دوم است که احساسِ ضعف و ناامیدی می‌کنند، چرا که مبارزه با این شرک بسیار مشکل است.

اصالتِ روحانیت

مقامِ "موبدی" مقامی موروثی بود. موبدزاده، چه بد و چه خوب، جانشینِ پدر می‌شد؛ فقط کافی بود که مقداری قوانین و حرکات و رسومی را بیاموزد. برای موبد شدن، و به جامهٔ روحانیتِ زرتشتی در آمدن، علمِ شناختِ دین لازم نیست؛ فقط باید مراسمِ پیچیدهٔ نذر و قربانی و تشریفاتِ عمومی را دانست و ادعیه‌ای حفظ داشت. همین.

این است که در این مذهب و مذاهبِ بودا و یهود و مسیح و ... موبد یا کشیش یا برهمن یا مُعین، کسانی نیستند که دینِ خودشان را به عنوانِ یک جهان بینی، یک ایدئولوژی و یک فلسفه می‌شناسند و شعورشان نسبت به حقیقت و واقعیت و جهتِ دین‌شان زیاد است، بلکه روحانیونِ بزرگی‌اند که دست و پاشان سبک است! نور و روشنائی و تقدس دارند، اما سوادشان نیست ـ این هم که مهم نیست! به قولِ "یاور"، بقیه‌اش را که دارد! پس بیست نده، نوزده بده! ـ اینجاست که با مقایسه، به ارزشِ اسلام وقوف می‌یابیم، که اسلام به جای روحانیت، علم را می‌نشاند، و قرآن بر تفکرِ در دین تأکید می‌کند، یعنی آگاهی و روشنائی و شعور یافتن و شناختنِ درستِ دین، و فقه یعنی دین‌شناسی، تنها یاد گرفتنِ رسوم و احکام و قوانین و مراسم و اعمالِ دینی ـ مثلاً احکامِ ارث، قربانی، یا نمازهای گوناگون و ... ـ نیست که این‌ها را هر کسی به ترتیبی می‌تواند فرا بگیرد. اما شناخت آن احساس خودآگاهی و شعور و درکِ درستِ دینی و شناخت و هدایت جهت اساسی، که دین بر آن پایه استوار است، فقه نام دارد، و کارِ هر کس هم نیست.

در دینِ زرتشت، هر طبقه خدای خاصِ خویش دارد، و روحانیون خدای روحانی! و من که از طبقه‌ای دیگرم، نه قدرتِ بیرون آمدن از طبقه‌ام را دارم و نه راهِ وارد شدن به طبقه‌ای دیگر را؛ توحید به معنای فرو ریختنِ این دیوارهای طبقاتی و خاکی و خونی و گروهی است.

زرتشت پیامبرِ راستین و اوستا کتابِ آسمانی

یشت‌ها، سرودهای توحید است ـ که می‌گویند خودِ زرتشت گفته است ـ ، که بعضی با کلمهٔ "یاسین" در قرآن یکی‌اش دانسته‌اند، چون این کلمه قرائت‌های مختلفی دارد و به صورتِ "یشمه" و "یشما" و "یسن" و "یسنا" ... هم نوشته شده است.[۲]

روایاتی از "بحار" و مقداری هم از جانبِ آقای طباطبائی ـ در تفسیرِالمیزان ـ جمع کرده‌ام، که از حضرتِ امیر پرسیدند : "مجوس اهلِ کتاب‌اند یا نه؟ "و به صراحت پاسخ می‌دهند که : "...مجوس اهلِ کتاب‌اند، و پیغمبری داشتند که کشتندش و کتابی که سوختندش ..." و وقوعِ هر دو حادثه در تاریخ ثبت است، که زرتشت در شورشی به دستِ تورانیان کشته شد، و "اوستا" به وسیلهٔ اسکندر سوخته شد.

در روایتی دیگر، حضرتِ امیر نقل می‌کنند که : "...کتابِ زرتشت بر دوازده هزار پوستِ گاو نوشته شده بود ـ مستشرقین و تاریخِ زرتشت نیز چنین می‌نویسند ـ تا اینکه پادشاهی، گناهی کرد و موردِ اعتراضِ موبدان و دین‌شناسانِ راستین قرار گرفت، و او، کتاب را نابود کرد و احکام و قوانینِ دینِ زرتشت را دگرگون کرد و به صورتِ فعلی در آورد..." در اینجا حضرتِ علی انحرافِ مذهبِ زرتشت را چنین تحلیل می‌کنند که : مذهبی بوده است دارای کتاب و رسالت و حق، که با دست‌های قدرتمندِ طماع و مظاهرِ زور در تاریخ تحریف شده است.

"حجر" ـ در جنوبِ یمن ـ محلِ سکونتِ ایرانیانِ زرتشتی بود. بعد از فتحِ یمن، به دستِ مسلمین، به دستورِ خودِ پیامبر، با مجوسان، زرتشتیانِ حجر، معاملهٔ اهلِ کتاب کردند و از آن‌ها جزیه گرفتند. و می‌دانیم که اسلام، تنها از موحد و از کسانی که اهلِ کتاب و مذهبِ راستینِ توحیدی‌اند، ولو منحرف شده باشند، جزیه می‌گیرد. بنابراین پیغمبر، شرکِ مجوس را از نوعِ شرکِ یهود و مسیحیت تلقی می‌کند و دینِ زرتشت را نه مذهبِ شرک، که مجوسان را مذهبیِ مشرک، می‌خواند.

"اهورا مزدا"، خدای دور و دست نیافتنی

در مذهبِ زرتشتی، اهورا مزدا، خدای بسیار بزرگی است که در دسترسِ انسان‌های معمولی نیست و نمی‌توان به او تقرب و توسل جست و پرستش کرد و چیزی خواست. این ایزدان و خدایانِ کوچک‌اند که دمِ دست‌اند و پاسخ‌گوی نیازِ مردمان. این است که معابد از این‌هاست، از "سروش"، از "آگنی"، از "ناهید"، از "مهر" و "میترا".

درست است که درکوه‌های بلند و در برابرِ خورشید، خدا را به نیایش می‌ایستادند، اما معبدی که می‌ساختند از ایزدان بود، نه از "اهورا مزدا".

الله، خدایی نزدیک و اکنون این چنین دور

... و باز عوامِ ما از مذهبِ زرتشتی تأثیر پذیرفته‌اند که بیشترْ شخصیت‌های مذهبی در مسیرِ خواست و احساس و نیایشِ آن‌هاست تا "الله". در نزدیکیِ مشهد، کسی مدفون است به نامِ "خواجه مراد" که اصلاً معلوم نیست که کیست. بعضی‌ها نوکرِ امام‌اش می‌گویند، و بعضی همراه و مریدش. جمعی می‌گویند مأمور و جاسوسِ خلیفه بوده است و دست در کارِ قتلِ امام. بالاخره هر چه و هر که هست، در همین حدود است. آنوقت مشهدیِ مذهبی، چون نیازی دارد و چیزی طلب می‌کند، در شب‌های جمعه و روزهای مقدس، فرسنگ‌ها راه می‌رود و خاک می‌خورد، تا به زیارتِ خواجه مراد برود و هر چه می‌خواهد از او طلب کند، درحالی‌که کافی است از خانه درآید، تا در آستانهٔ "حضرتِ رضا" چشم بگشاید، و نزدیکتر از این، کافی است در همان خانه چشمِ دیدن بیابد، تا "اللهِ" اسلام را در خود و خانهٔ خود ببیند. اما چه کند که نظامِ اشرافیت، در بینشِ مذهبی‌اش نیز تجلی یافته، و در برابرِ شکوه و جلال و کبکبه و دبدبهٔ "بارگاهِ حضرتِ رضا"، و در برابرِ "ولایت مدارالسلطان علی بن الرضا سلطان ارض طوس" و ... و این‌همه مقامات، خویشتن را رعیتی می‌بیند که بدان کاخ راه ندارد! پس به‌جای رفتن به سراغِ رئیس و مدیر، سراغِ کارمند و فراش و مستخدم را می‌گیرد، و به جای خدا، به "خواجه مراد" رو می‌کند. در صورتی که در اسلام ـ اسلامی که بود ـ خدا، دوست بود و لقب‌اش رفیق ـ **الی رفیق الاعلی** ـ رفیقی که در قرآن، چنان با خلق سخن می‌گوید که پنداری دوستِ انسان است، و باید یاری‌اش کنی تا یاری‌ات کند، و به هنگامِ فرمان دادن، به جای اینکه چون "یهوه" بگوید : برو! نرو! بکن! نکن! ... استدلال می‌کند، که حکم‌اش چه فوایدی و چه نتایجی دارد. و این نهایتِ صمیمیت و نزدیکیِ خدا و خلق را می‌رساند؛ بعدهاست که شخصیت‌های مذهبی در ذهن‌ها مان جای خدا را می‌گیرند، و خود در اندیشه‌های ما سلسله مراتب می‌یابند. این‌ها بینش‌های قبل از اسلام است که واردِ اسلام می‌شود.

پرستشِ هر چه خوب است، نه پرستشِ خدا

در اسلام پرستشْ خاصِ خداست ـ "**ایاک نعبد و ایاک نستعین** ... تو را عبادت می‌کنیم و از تو استعانت می‌جوئیم" ـ که او یکتاست و ما موحد، اما در

مذهبِ زرتشت با اینکه خدا یکی است، استعانت و پرستش خاصِ او نیست بلکه هر چه خوب و زیبا و مفید و متعالی است، پرستش می‌شود. تمامِ "یشت‌ها" سلسله فصل‌هایی است در ستایشِ تمامِ چیزهای خوب و اهورایی، حتی مثلاً گاو و آتش.

آنچنان که در گات‌ها می‌بینیم، اردیبهشت، خرداد، اسپند ـ نام‌های امشاسپندان ـ صفاتِ اهورا مزدا است، نه نام‌های خاص. اما در دوره‌های بعد این صفات، از موصوفْ مجرد می‌شوند و جدا از ذاتِ اهورا، به صورتِ شخصیت‌ها و ایزدان و فرشتگانِ مقربِ خدا در می‌آیند و چون این‌ها صفاتِ واجبِ الوجود و ذاتِ ازلی و ابدی ـ یعنی خدا ـ است، جدا هم که می‌شوند ـ یعنی به صورتِ فرشتگانِ مستقل در می‌آیند ـ همچنان جاودانگی شان را حفظ می‌کنند، و این دیگر شرک است.

خدایانِ دیگر

در مذهبِ زرتشتی، غیر از امشاسپندان، خدایانِ دیگری نیز وجود دارند :

۱ ـ سروش : مظهرِ اطاعت و تقوی و عبودیتِ انسان است، و مظهرِ روحانیونی که تبلیغ کنندگانِ اطاعت و عبادتِ خدایند در زمین.

۲ ـ فَرَهِ ایزدی : روحِ مقدسی است که برکت و تقدس ایجاد می‌کنند و واردِ هر روح و جانی که بشود، توفیق پیدا می‌کند و به عافیت و سلامت یا به سلطنت و مقام و قدرت می‌رسد، و در دنیا و آخرت، نجات می‌یابد.

با نیایش و پرستشِ اهورا مزدا، می‌توان فرهِ ایزدی یافت، و فرهِ ایزدی اگر واردِ روحی بشود، صاحبِ آن روح سعید می‌شود، و اگر نه، شقی می‌ماند.

۳ ـ مَنتر : این همان کلمه‌ای است که هنوز هم هست. می‌گوییم "منتر شده است" یا "منترش کرده‌اند"!

مَنتر عبارت بوده است از کلماتِ مقدس و اوراد و دعاهایی که می‌بایست با زبان و دهان و لباس و دست و پا و ... پاک، خوانده می‌شد، یا بعضی از حالات و مراسمِ خاصِ مذهبی و روحانی بود که می‌بایست به وسیلهٔ موبدِ رسمی با قرائت و آهنگِ خاص، القاء و بیان می‌شد.

این کلمات، چون کلماتِ اهورائیِ مرموزی تلقی می‌شدند که در درون شان "مانا" و روحِ غیبی و مرموزی وجود داشت و چون از راهِ گوش واردِ روح و قلبِ شنونده می‌شد، همان کاری را می‌کرد که نان و شرابِ متبرک در عشای ربانیِ مسیحیت می‌کند.

تکرارِ این کلماتِ متبرکِ مقدسِ مرموز، ثواب دارد و با ارزش است، حتی اگر معنایی نداشته باشند. تلاوتِ این کلماتِ ورد مانند ـ نه خواندن به عنوانِ یک متن، برای فهمیدن ـ است که اثربخش است. و تقدسِ غیبی و مرموزی دارد و انسان را بیش از شایستگی‌اش ـ دردنیا و آخرت ـ پاداش‌هایی می‌دهد.

می‌بینید که این، چقدر شبیه است به ثواب‌هایی که در حاشیهٔ کتابِ دعاهای ما می‌نویسند؟ درحالی‌که خودِ قرآن و خودِ دعاهای اسلامی آنچنان پرارزش است که به ثواب نیازی نیست، مثلاً، زیارتِ وارث را هر آدمی که بخواند. شعور و شرف می‌یابد و جهان‌بینی و فلسفهٔ تاریخی پیدا می‌کند و به نیرویی دست می‌یابد که همه چیز را می‌فهمد. آنوقت به جای پرداختن به این بالا برندهٔ شعورِ انسانی، می‌گوید : هر کس این دعا را سه مرتبه در روز، رو به قبله بخواند، هفتاد هزار حوریه، یکباره در بغل‌اش می‌ریزند! آخر این همه را می‌خواهم چه کنم؟ یا از گناهان‌اش ـ اگر به اندازهٔ کفِ دریا و ریگِ بیابان و ستارهٔ آسمان هم باشند ـ پاک می‌شوند! الله اکبر، اگر آدم عمرِ نوح داشته باشد و یک لحظه هم بی‌گناه کردن زندگی نکند، باز هم گناه کم می‌آورد! آخر این کلمات چه اثرِ جادوییی دارند که در کائنات و حیات این همه تأثیراتِ عجیبی می‌گذارند و ترازوی عدلِ پروردگار را از کار می‌اندازند!؟

قیامت، در مذهبِ زرتشتی

اعتقاد به قیامت در اسنادِ اولیه‌ای که از مذهبِ زرتشت داریم وجود ندارد، اما در اسنادِ دورهٔ ساسانی ـ و اواخرِ حکومتِ این سلسله ـ پیدا می‌شود. من فکر می‌کنم که مسألهٔ قیامت، و تقسیمِ دنیا به "گیتی" و "مینو" ـ یعنی جهانِ دنیا و آخرت ـ و بعد مسالهٔ ترازو و دوزخ و بهشت و یا مسائلی از قبیلِ مسالهٔ تحریمِ ازدواج با نزدیکان. مسائلی باشند که در مذهبِ زرتشتِ قدیم، وجود داشته است گرچه ممکن است در مذهبِ زرتشت وجود نداشته باشد. ولی بعدها در تماس با فرهنگِ اسرائیلی و فرهنگِ آریائی ـ در بین‌النهرین ـ و فرهنگ اسلامی، به تدریج پیدا شده است، و این درست برخلافِ گفتهٔ مستشرقینی است که با حق بازیِ عجیبی، تاریخِ تولدِ زرتشت را از ۳۲۹ تا ۶۰۰ پیش از میلاد، به ۶۰۰۰ سال پیش از میلاد ـ و حتی ۶۰۰۰

سال پیش از حملهٔ اسکندر ـ عقب می‌برند، تا به یک نتیجه‌گیریِ نژادی دست بزنند! چرا که اروپایی ـ هر دین و مذهب و مکتبی داشته باشد ـ با نوعی "اگوسانتریسم" ـ خودپرستی ـ خود را منشاء و دلیلِ وجودیِ هر مذهب و مکتب و فلسفه‌ای می‌داند. این است که در کتاب‌هائی که برای بچه‌ها ـ و حتی دانشگاهیان‌مان ـ می‌نویسند، همهٔ علوم، همهٔ فلسفه‌ها، همهٔ اندیشه‌ها، همهٔ اخلاق‌ها، همهٔ نبوغ‌ها و همهٔ هنرها، از یونان و آتن شروع می‌شوند، و به پاریس، یا لندن ـ بسته به اینکه مستشرق‌اش، از کجای اروپا باشد ـ ختم می‌شوند.

در این مورد اشتباه نکنید که بعضی از مستشرقین که مثلاً روی ابوعلی سینا کار می‌کنند، می‌گویند او نبوغِ بزرگی بوده است، یا اسلام برای اولین بار فلان مسالهٔ بزرگ را به وجود آورده است، یا الکل را رازی کشف کرده و یا شکستِ نور را اولین بار ابنِ هیثم کشف کرده است و جبر و مقابله را خیام ابداع کرده. این‌ها در کتبِ درسیِ اروپائی‌ها نیست، استادانِ دانشگاه، مبلغین، سخنرانان و نویسندگان چنین چیزهایی را نمی‌گویند، بلکه عده‌ای مستشرقِ گوشه‌گیر و دور از فرهنگ و تعلیم و تربیتِ رسمی و دانشگاه‌ها و استادها در اروپا هستند ـ و گاهی در یک دانشگاه یا یک کشور چند نفر بیشتر نیستند ـ که تحتِ تأثیرِ تخصصِ خاصِ خودشان نتیجه‌گیری‌های شخصی می‌کنند؛ بعضی‌ها منصفانه تحتِ تأثیرِ شرق و فلسفه و مذهب و اخلاق و هنر و ... شرقی‌اند و بعضی‌ها مأموریتی دارند که "هندوانه‌ای زیرِ بغل بگذارند"! (خیلی هم نباید ممنون‌شان بود!) ولی فرهنگِ عمومیِ اروپایی (چه هگل باشد، چه ارنست رنان، چه زیگموند فروید و چه ...) خودپرستانه (اگوسانتریسم) است، چه به صورتی که یونان را اصل می‌دانستند و بقیه را بربر و وحشی، و چه به صورتِ کنونی‌اش که اروپا را اصل می‌شناسند و دارای تمدنِ بشری و بشر، و بقیه را بومی و شرقی و احساساتی می‌دانند و هر جا که اروپا را عقب ببینند با جهشی ریاکارانه به پیش می‌رانند و جلو افتاده‌ها را به عقب می‌کشند.

اما در مسألهٔ توحید ـ که یکی از افتخاراتِ بزرگِ تاریخِ ادیان و تحولِ اندیشهٔ بشری است ـ می‌بینند که یک اِشکال پیدا شده است :

اروپائی‌ها در مقابلِ غرب، شرق را تحقیر می‌کنند. و در این صورت هم سامی تحقیر شده است، هم آریائی‌ها، هم عرب‌ها، هم ترک‌ها، هم مغول.هم چینی و هم هندی؛ همه به عنوانِ "نژادِ دستِ دوم" تحقیر می‌شویم.

امروز جهان بینیِ غرب غیر از جهان بینیِ قرنِ نوزدهم است، جهان بینیِ تنگی که دنیا را از اروپا به یونان و از یونان به اروپا خلاصه کند؛ زیرا همان دانشجوی اروپایی هم وقتی که به ایران، اسلام، هند، و ... می‌رسد، می‌بیند که زمانی که اجدادِ آن‌ها هنوز دمِ شان نیفتاده بود(!)، اینجا تمدن‌ها و فرهنگ‌های عظیم داشته‌اند.

تاریخِ نژادها را که نگاه کنید، می‌بینید که آریائی‌ها ـ که ایرانی‌ها و هندی‌ها باشند ـ بعد از سامی‌ها و آرامی‌های بین‌النهرین ـ که در مقایسه با آریائی‌های نجیب و شریف و گُلِ سر سبدِ بشریت، نژادی که به قولِ "هگل"، "حتی خداوند برای رسیدن به خودآگاهی به او احتیاج دارد"(!)، نژادِ پست‌تری است ـ به توحید رسیده‌اند، چرا که بزرگترین پیامبری که در میانِ آریائی‌ها می‌توان موحدش خواند، زرتشت است، اما بنیانگذارِ مکتبِ صریحِ توحید که تبر را برداشته و در معبد، بت‌ها را یک به یک شکسته است، ابراهیم است که متعلق به بیش از ۱۸۰۰ سال قبل از میلاد است، یعنی ۱۲۰۰ سال پیش از تولدِ زرتشت. (کنفوسیوس و بودا و مهاویرا و نانک و ... را نیز نمی‌توان موحد دانست و فقط زرتشت را می‌توان از لحاظِ نژادی در مقابلِ آنها گذاشت و به نحوی موحدش شناخت). بعد از ابراهیم هم، موسی و عیسی و پیغمبرِ اسلام (از همین سلسله) آمده‌اند که ابراهیم و موسی قبل از زرتشت بوده‌اند.

پس چه باید کرد؟ باید برای زرتشت "کبرِ سن" گرفت! بنابراین او را هشت هزار و دویست سال به عقب برده‌اند تا افتخارِ توحید را از نژادِ سامی بگیرند و به نژادِ آریا ببخشند!

۱ـ رساله‌ای هست بنامِ "ماه فروردین، روز خرداد"؛ آنرا مطالعه کنید تا ببینید چگونه همزادِ ما ـ که برترین نژادِ آریایی در جهان هستیم! ـ گاو است! با گاو با هم به دنیا آمده‌ایم، اخویِ مان گاو است! همان بلایی که بر سرِ همهٔ ادیان آورده‌اند ـ همان عده ـ بر سرِ دینِ زرتشت نیز آوردند، منتهی بدتر و فاجعه آمیزتر است، چون کهنه‌تر است.

۲ـ یشت‌ها سرودها و ادعیه‌ای است در ستایشِ ایزدان ـ که ایزد از ریشهٔ "یزد" است ـ که "یسنا" و "یشت" و "یزدان" همه ریشهٔ مشترکِ "یزد" دارند که به معنای ستایش و پرستش است.